

پندراگن

روزنگاشت سفری در زمان و مکان

کتاب دوم: فار، شهر گمشده

نویسنده: دی.جی. مک هیل

مترجم: ویدا اسلامیه



کتابسرای تندیس

روزنگاشت ۵

کلرال

سلام، بچه‌ها. باید برای دیر نوشتنم از شما عذرخواهی کنم. مارک و کورتنی، بعد از جدا شدنم از شما دو تا، اتفاق‌های خیلی زیادی پیش آمده است. درست نمی‌دانم که از کجا باید شروع کنم. پیش از هر چیز باید بگویم که یک معما حل شد. آن کوسه‌ی غول‌پیکر را به یاد دارید که چیزی نمانده بود ته آن معدن، در دندارن، مرا بخورد؟ راستش حالا دیگر می‌دانم که آن کوسه از کجا آمده بود. قلمرویی که اکنون در آنم کلرال^۱ نام دارد و به کلی زیر آب است. شوخی نمی‌کنم. کاملاً زیر آب است. کوییک‌های کلرال، کوسه‌های آدم‌خوار غول‌پیکرند. باحاله، نه؟

حالا بگذارید برایتان از برخی از مشکلاتی بگویم که گرفتارشان شده‌ام. یک بار دیگر، نزدیک بود خورده شوم؛ به طرز خطرناکی، چیزی نمانده بود

غرق بشوم؛ دست‌هایم داشت از مفصل شانه کنده می‌شد؛ و به گمانم دو سه تا از دنده‌هایم هم شکست. همه‌ی این‌ها در ساعت اولی پیش آمد که به اینجا رسیدم. به نظرتان این جا مثل اماکن تفریحی نیست؟

الان که این روزنگاشت را می‌نویسم برای این است که در نهایت، آرامشی برقرار شده و من نیاز به استراحت دارم. به گمانم بهترین کار این است که داستانم را از جایی شروع کنم که آخرین بار شما دو نفر را دیدم. پسر، راست راستی انگار سال‌ها پیش بود. وقتی آدم به سرش می‌زند زمان مثل برق و باد می‌گذرد.

هنوز درباره‌ی این که چه برسر زندگیم آمد، میلیون‌ها پرسش دارم اما دوتای آن‌ها جلوتر از بقیه‌اند. چطور است که من، بابی پندراگن، برگزیده شده‌ام تا مسافر باشم؟ فکر نکنم این توقع زیادی باشد زیرا تا به حال شاید هزار بار هنگام انجام وظایفم در مقام یک مسافر، جانم را به خطر انداخته‌ام. دومین پرسش من این است که می‌خواهم بدانم چه بر سر خانواده‌ام آمده است. یکسره این چیزها را از دایی پرس می‌پرسم ولی گرفتن اطلاعات از او مثل این است که بخواهی با چلانندن شلغمی آب آن را بگیری. (البته نه این که من تا به حال شلغمی را چلاننده باشم، ولی باید کار بسیار سختی باشد.) یکریز می‌گوید: «به مرور زمان همه چیز روشن می‌شود.» چه عالی. در این بین، ما مدام از یک مصیبت خلاص نشده، به مصیبت دیگری گرفتار می‌شویم و تنها امیدی که می‌توانم داشته باشم این است که به قدر کافی زنده بمانم که بفهمم به کدام دلیل کوفتی وسط این ماجرا هستم در حالی که خواسته‌ی واقعی‌ام این است که به خانه‌مان بروم و با سگم زیر تخت قایم بشوم. ای بابا! من تازه چهارده سال دارم! این توقع زیادی است؟

با توجه به این که خانه‌مان دیگر وجود ندارد به گمانم توقع زیادی است. آخرین باری که شما دو نفر را دیدم در زمینی خالی ایستاده بودید که پیش‌تر، خانه‌مان در آن بود. توصیف احساساتی که در آن لحظه در وجودم به جوش و خروش افتاده بود، بسیار کار دشواری است. دلشوره‌ی این را داشتم که باید با

دایی پرس وارد ماجرای دیگری می‌شدم و دلخور و ناراحت بودم که دوباره باید شما دو نفر را ترک می‌کردم. اما بدتر از همه ترس و وحشتم از امور ناشناخته بود. دایی پرس وعده‌ی دیدار مجدد با خانواده‌ام را داد. دیدار با مامان، بابا، شنن، و حتی با مارلی، سگ شکاری طلایی‌ام. اما از گفتن این که آن‌ها به کجا رفته‌اند خودداری کرد. به من گفت که آن‌ها مرا بزرگ کرده و برای لحظه‌ای آماده کرده بودند که به قصد مسافر شدن، خانه‌مان را ترک کنم، اما علتش را نگفت. آیا این از لحظه‌ی تولدم برنامه‌ریزی شده بود؟ آیا خانواده‌ام بخشی از یک نقشه‌ی محرمانه بودند؟ این را هم گفت که دایی واقعی‌ام نیست. منظورش خویشاوند نسبی بود. اما هنوز تنها پرسشی را پاسخ نداده بود که مهم‌ترین پرسش من بود: چرا؟ چرا مسافرهایی وجود دارند که در طول زمان و مکان در رفت و آمدند و در دوران خطرناک قلمروها به آن‌ها کمک می‌کنند؟ چه کسی آن‌ها را انتخاب می‌کند؟ از همه مهم‌تر، چرا من؟

صادقانه بگویم، دیگر از این پرسش‌ها دست برداشته‌ام چون جواب‌های دایی پرس همیشه به طور دیوانه‌کننده‌ای مبهم‌اند. انگار که مثلاً استاد جدای است و به تناسب نیاز شاگردش به دانستن، زبان باز می‌کند و اطلاعاتش را ارایه می‌دهد. راستش من بدجوری نیازمند دانستنم. اما به گمانم باید صبور باشم و در ضمن پیش رفتنم بیاموزم. فکر کنم دایی پرس از این می‌ترسد که اگر همه چیز را یکباره برایش بگویم، حقیقت ماجرا مغزم را بترکاند و کارم به آن جا برسد که در گوشه‌ای بقیتم و نتوانم آب دهانم را جمع کنم. شاید حق با او باشد.

بعد از خداحافظی با شما دو نفر، همراه با دایی پرس و لور، شریک و همراهم در ماجرای دندان، سوار اتومبیل شدیم. دو دوست صمیمی‌ام را ترک می‌کردم که با دوست و همراه جدیدم از آن جا بروم. دست کم، من او را دوست خودم می‌دانستم. در دندان، با هم آن ماجرای جهنمی را پشت سر گذاشته بودیم و با